

آفتاب آمد دلیل آفتاب

مناظرات رضوی - ۴

محمدرضا عابدی شاهرودی

بسم الله الرحمن الرحيم

رهنما ۱۰۰ (آفتاب آمد دلیل آفتاب)

نویسنده:

محمد رضا عابدی شاهرودی

ناشر چاپی:

انتشارات آستان قدس رضوی - به نشر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵
رهنما۱۰۰ (آفتاب آمد دلیل آفتاب) ----- ۶
مشخصات کتاب ----- ۶
اشاره ----- ۷
اشاره ----- ۱۰
۱.زندگی در بصره ----- ۱۱
۲.آنچه به آن اعتقاد داری ----- ۱۳
۳.کاروکسب بازار ----- ۱۵
۴.خبر شهادت ----- ۱۸
۵.اختلاف ----- ۲۱
۶.زیارت ----- ۲۴
۷.از بصره چه خبر؟ ----- ۲۶
۸.بازگشت به بصره ----- ۲۸
۹.دروغ ----- ۳۰
۱۰.او می آید ----- ۳۴
۱۱.در محضر امام ----- ۳۶
۱۲.زبان های مختلف ----- ۳۹
۱۳.رازهای غیب ----- ۴۴
۱۴.روز پنجم ----- ۴۷
۱۵.از دنیا رفت ----- ۴۸
۱۷.بیماری ----- ۵۱
۱۸.علامت آخر ----- ۵۴
۱۹.تصدیق می کنم ----- ۵۶
درباره مرکز ----- ۵۸

رهنما۱۰۰ (آفتاب آمد دلیل آفتاب)

مشخصات کتاب

سرشناسه : عابدی شاهرودی، محمدرضا، ۱۳۵۹ -

عنوان و نام پدیدآور : آفتاب آمد دلیل آفتاب/ نویسنده محمدرضا عابدی شاهرودی ؛ [به سفارش] معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی[آستان قدس رضوی].

مشخصات نشر : مشهد: انتشارات قدس رضوی،۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری : ۴۲ص.؛۱۰×۱۵س م.

فروست : رهنما؛۱۰۰.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۹-۰۸۳-۹

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : واژه نامه .

یادداشت : کتابنامه.

موضوع : علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳؟ - ۲۰۳ق.

موضوع : داستان های مذهبی--قرن ۱۴

شناسه افزوده : آستان قدس رضوی. معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی

شناسه افزوده : موسسه انتشاراتی قدس رضوی

رده بندی کنگره : BP۴۷/۳۵/ع۶آ۱۶ ۷ ۱۳۹۱

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۷

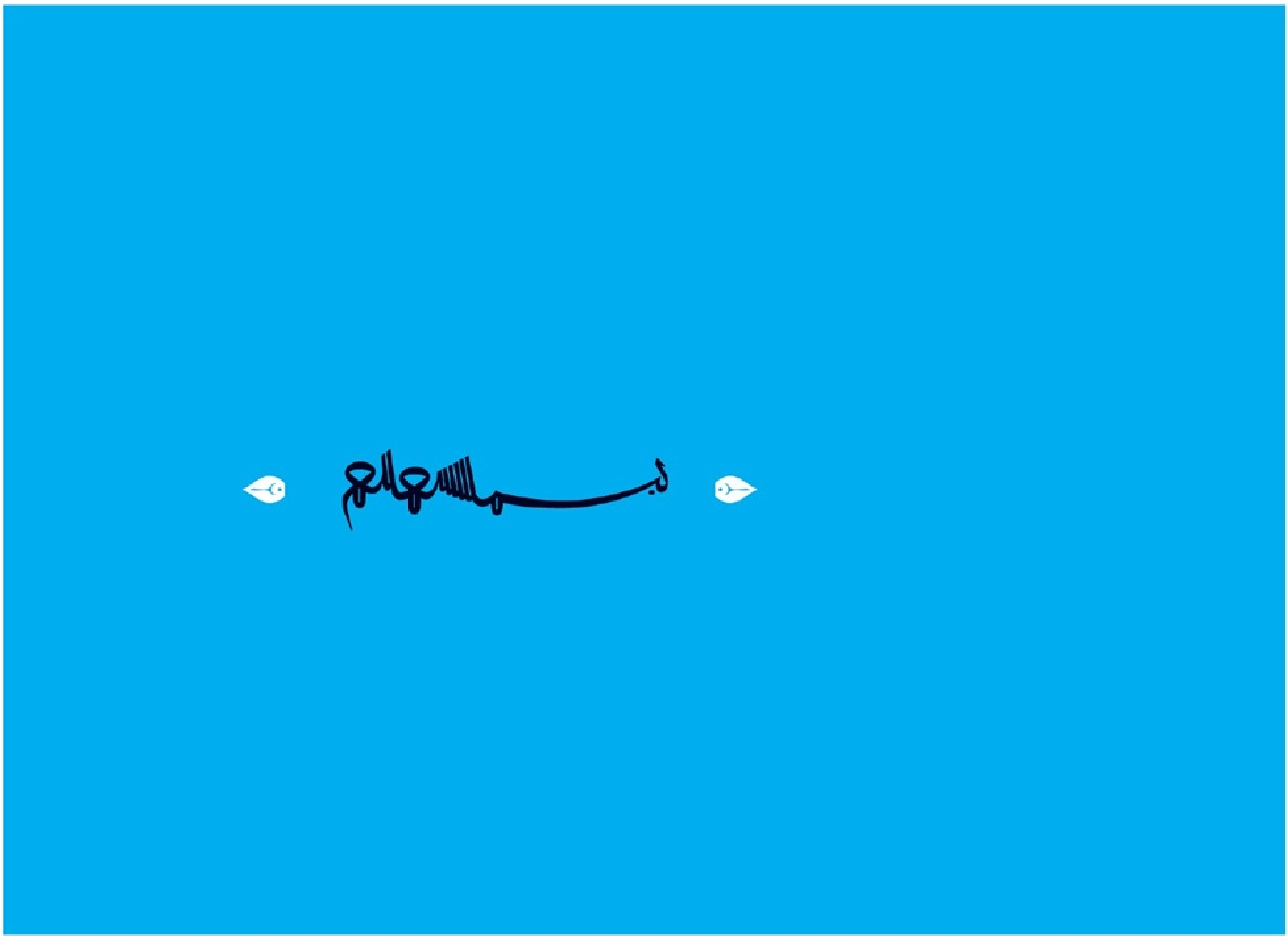
شماره کتابشناسی ملی : ۳۰۵۴۶۲۴

آفتاب آمد دلیل آفتاب

ص:۱

اشاره

تصویر



ص:۲

تصویر

سرشناسه : عابدی شاهرودی، محمدرضا، ۱۳۵۹ -

عنوان و نام پدیدآور : آفتاب آمد دلیل آفتاب/ نویسنده محمدرضا عابدی‌شاهرودی ؛ [به سفارش] معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی[آستان قدس رضوی].

مشخصات نشر : مشهد: انتشارات قدس رضوی، ۱۳۹۱.

فروست : رهنما: ۱۰۰.

شابک : 978-600-299-083-9

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : واژه‌نامه .

یادداشت : کتابنامه.

موضوع : علی‌بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳؟ - ۲۰۳ق.

موضوع : داستان‌های مذهبی--قرن ۱۴

شناسه افزوده : آستان قدس رضوی .معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی

شناسه افزوده : موسسه انتشاراتی قدس رضوی

رده بندی کنگره : ۱۳۹۱۳۵/۴BP ۷آ۱۶ع/

رده بندی دیویی : ۹۵۷/۲۹۷

شماره کتابشناسی ملی : ۳۰۵۴۶۲۴

رهنما

۱۰۰ ⇐ آفتاب آمد دلیل آفتاب

نویسنده: محمدرضا عابدی شاهرودی

آستان قدس رضوی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۱

معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی

نشانی: حرم مطهر امام‌رضا(ع)، ادارهٔ پاسخ‌گویی به سؤالات دینی

تلفن: ۳۲۰۲۰-۰۵۱۱ دورنگار: ۲۲۴۰۶۰۲-۰۵۱۱ rahnama@aqrazavi.org

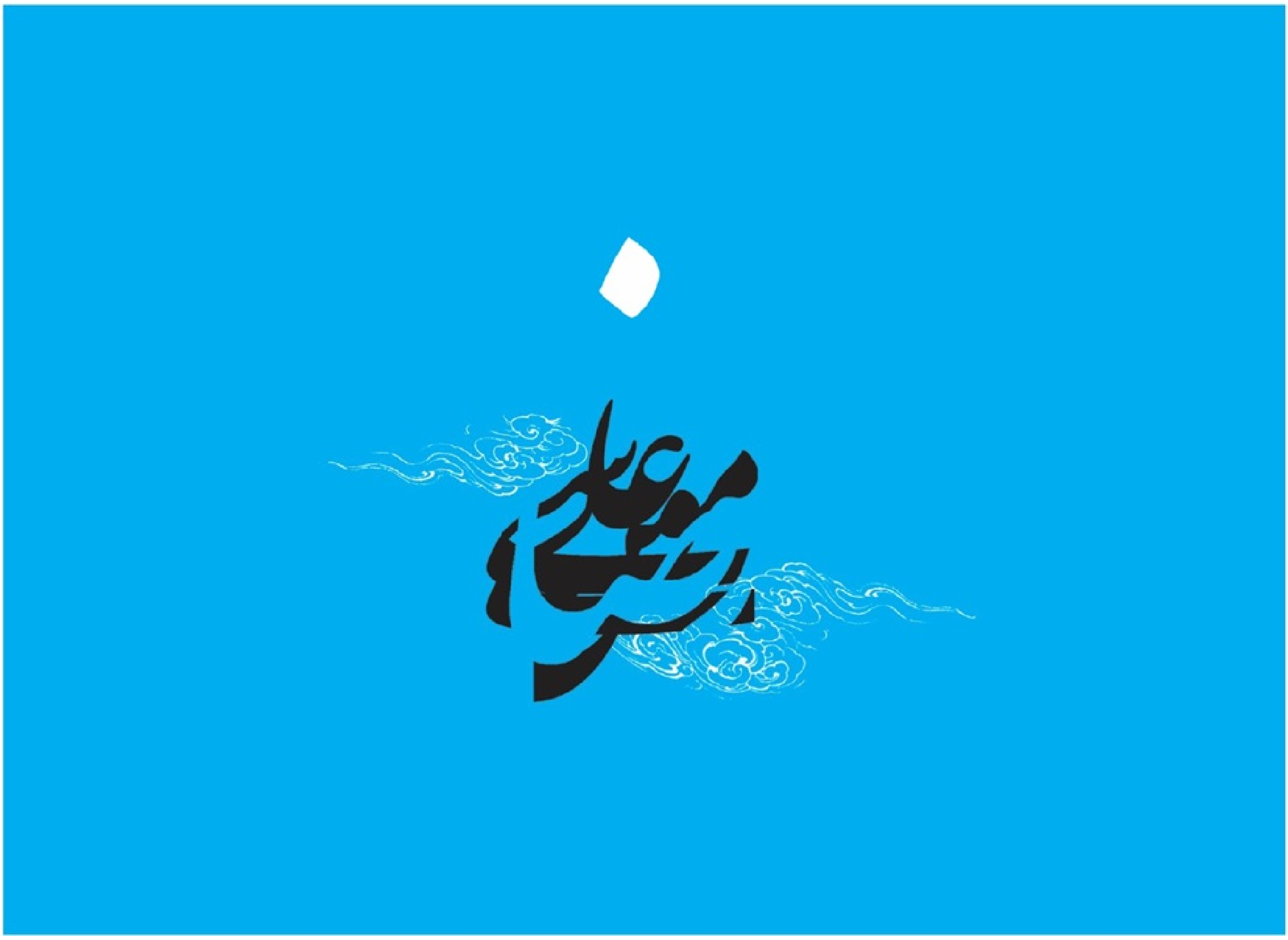
به‌کوششِ محمدحسین پورامینی

ویراستار: محمدمهدی باقری

طراح جلد: علی بیات

طراح لوگوی رهنما: مسعود نجابتی

تصویر



اشاره

آفتاب آمد دلیل آفتاب، دربارهٔ معجزهٔ حضور امام رضا در بصره است. پس از شهادت امام موسی بن جعفر، در میان شیعیان آن حضرت در بصره تفرقه و اختلاف رخ داد. به همین جهت، امام رضا با اینکه در آن زمان در مدینه بودند، با معجزه به بصره وارد شدند و در مناظره هایی با عمروبن هذاب که یکی از دشمنان اهل بیت بود، نشانه های امامت و وصایت را به همگان نشان دادند.(۱)

ص:۵

۱- . این نوشته برداشتی آزاد است از: الثاقب فی المناقب، ص۱۸۶؛ الخرائج و الجرائح، ج۱، ص۳۴۱؛ مدینه المعاجز، ج۷، ص۲۰۰ به بعد.

۱.زندگی در بصره

بصره برای من، محمدبن فضل هاشمی، شهر خوبی بود و یادآور خاطرات و رویدادهایی بسیار. از کوچه ها و معابر زیبایش گرفته تا نخلستان ها و باغ هایی که محل تفرّج اهالی شهر بود، این حسّ خوب می بارید. روزگار ما در شهری که یکی از بزرگ ترین شهرهای عرب عراق به شمار می رفت، به خوبی می گذشت. همچون بیشترِ کسانی که اهل بصره بودند، من نیز به تجارت و دادوستد سرگرم بودم و روزیِ خداوند را از این راه به دست می آوردم.

منزلم در یکی از محله های قدیمی شهر بود: خانه ای بزرگ که پنجره هایش رو به منظرهٔ دشتی وسیع باز می شد. هر روز، قبل از آنکه به سمت بازار حرکت کنم، مدتی پشت پنجره

می ایستادم و به منظرهٔ روبه رو می نگریستم. بعد از آن دشت وسیع، کویری وسیع قرار داشت و بعد از آن کویر، مدینه که شهر آرزوهای من بود.

در کنار منزل من، منزل بزرگ یکی دیگر از اهالی به نام عَمْرِوبن هذاب قرار داشت که او نیز یکی از بازاریان و ثروتمندان بصره به شمار می آمد. مغازه های من و عمرو در بازار نیز در نزدیکی یکدیگر بود. بااین حال، نکتهٔ بسیار مهمی وجود داشت که باعث می شد با اینکه در محل زندگی و محل کار، همسایهٔ او بودم، سعی کنم که کمترین ارتباط را با او برقرار سازم.

۲.آنچه به آن اعتقاد داری

من از شـیعیان موسـی بن جعفر، امام هفتم شیعیان، بودم و عمرو خلاف این عقیده را داشت و آن بزرگوار را امام نمی دانست. اما مسئله ای که مرا بیشتر نـاراحت می کرد و بـاعث می شـد سـعی کنم کمتر بـا او برخورد داشـته باشم، بـددهنی عمرو و توهین های او به آن بزرگواران بود. ازآنجایی که نمی خواسـتم در این گونه مواقع با او درگیر شویم، مـدت ها بود که دیگر قبول کرده بودم باید عمروبن هذاب را فقط همسایه و هم بازاری در نظر بگیرم و اسیر گفته های او نشوم.

ص:۸

هر روز، در مغـازه می نشسـتم و نگـاه می کردم به پـارچه هـای رنگارنـگ همسـایه و خودِ عمرو که در میـان آن ها نشسـته بود و به غلامان و خادمانش که هر کـدامشان از سـرزمینی آمـده بودنـد، دسـتور می داد. در این هنگام با خود می گفتم: ای کاش بتوانم کاری کنم که عمروبن هذاب خودش را از سعادت آخرت محروم نکند.

ص:۹

۳.کاروکسب بازار

آری، روزها به همین طریق می گذشت. من و عمرو هر دو در یک بازار بودیم و حتی مغازه هایمان نیز یک اندازه و هم شکل بود؛ اما ظاهراً درآمد عمرو چندین برابرِ من بود. آن چنان با چرب زبانی با مشتریان خود حرف می زد که کسی نمی توانست به مغازهٔ او وارد شود و دست خالی بازگردد. بارها می شد که مشتریانی از مغازهٔ من دست خالی به مغازهٔ او می رفتند و از آنجا با دست پُر راهیِ خانه هایشان می شدند! می خواستم از فوت وفن کار عمرو سر درآورم. یک بار خود را به آستانهٔ مغازه اش رساندم و به کارش نظاره کردم:

«...این پارچه های شامی، از بهترین و مرغوب ترین نوعش است که نظیرش را در هیچ کجای این بازار یافت نمی کنید.»

مشتری که یکی از زنان سرشناس بصره بود، دستی به پارچه کشید و گفت: «اما

نقش ونگار پارچه، خبر از شامی بودنش نمی دهد.»

عمرو خود را متعجب نشان داد و گفت: «این چه سخنی است؟! شما که باید پارچه های شامی را بشناسید. به این طرح و نقش بنگرید. این دایره های کمانی را در این قسمت ملاحظه بفرمایید...»

مشتری کمی نقش و خطوط پارچه را دید و گفت: «مقدار زیادی از این پارچه می خواهم و قصد دارم برای دختر خود در کوفه بفرستم. می خواهم بهترین در نوع خود باشد.»

عمرو گفت: «به خدا سوگند می خورم که این طور است. این، بهترین پارچۀ شامی در سراسر عراق است و بهتر از آن نمی یابید. از من می شنوید، همه اش را بخرید که دیگر تا سال بعد و کاروان بعدی، نظیرش در بازار دیده نخواهد شد.»

درحالی که با تعجب و حیرت به کیسه های طلایی که به دست عمرو می آمد و طبق های پارچه ای که از مغازه اش بیرون می رفت، نگاه می کردم، حرفی برای گفتن نداشتم. با خود می گفتم که امکان ندارد من بتوانم با مشتریان خود، این گونه صحبت کنم و قسم و سوگند بخورم.

تصویر



ص:۱۲

۴.خبر شهادت

هر روز، مثل روز قبل می گـذشت تا اینکه روزی خبر به شـهادت رسـیدن موسـی بن جعفر در همه جا پخش شـد. من نیز همچون شـیعیان آن حضـرت، سوگوار و عزادار شـدم و چنـد روزی در خـانه مانـدم. در این مـدت، البته اخبـار ناخوشاینـدی هم از گوشه و اطراف می شـنیدم که شیعیان بعـد از آن حضـرت، فرقه فرقه شـده اند. روز دوم که رسـید، صدای درِ خانه بلند شد. به قصد بازکردن درِ منزل، به راه افتادم. در را باز کردم و حسن بن محمد را یافتم که یکی از دوستان قدیمی ام بود:

- سلام بر تو ای دوست بزرگوار.

- خوش آمدی حسن بن محمد، به داخل بیا.

ص:۱۳

حسن به داخل آمـد. به همان سـرعت هم دست مرا گرفت و نزد خود نشانـد و گفت: «ای محمد، بیا و نزد من بنشـین که باید با هم گفت و گو کنیم.»

کنار حسن بن محمد نشستم و پرسیدم: «مگر چه شده؟»

- حتم دارم که همچون من، اخبـاری به تو رسـیده است که نگران کننـده است. دامنـهٔ اختلافات دارد بیشتر می شود. شـیعیان در بصـره به چند دسته تقسیم شده اند و هر کدام ادعایی دارند. می خواستم بدانم نظر تو در این فقره چیست؟

حالتی متأثر پیدا کرده بودم. گفتم: «آری، شنیده ام و نمی دانم دلیل این اختلاف چیست. ماجرا بسیار واضح است: همان طور که امام در زمان حیـات خود فرموده بودنـد، بعـد از ایشـان، کـار امـامت برعهـدهٔ فرزنـد بزرگوارشان، علی بن موسـی الرضاست و من معترف به علم و دانش و کمالات آن بزرگوارم، همچون آبا و اجداد مطهر و معصومش.»

حسن بن محمد لحظه ای به تفکر نشست و گفت: «عقیدهٔ من هم همین است؛ اما شیعیان

ص:۱۴

در اینجا می گویند که نیاز به برهان و دلیل دارند. دوست دارند که نشانه های امامت و براهین صداقت را از او ببینند.»

- می گویی چه کار کنیم؟

- بهتر است به سوی مدینه بروی و از خودِ آن حضرت جویا شوی و به ایشان برسانی که شیعیان پدرشان در بصره، نیاز به حجت و دلیل برای امامت آن بزرگوار دارند.

با این گفته، در خود فرو رفتم. من که بسیار مشتاق زیارت مرقد رسول خدا و دیدن فرزند آن بزرگوار بودم، با شنیدن این خبر، در درون خود احساس شادمانی می کردم. این بود که اجابت کردم: «مطلب خوبی گفتی. همینی را که گفتی، انجام می دهم. بگذار روز سوم شهادت امام هم بگذرد و بعد از آن، راهی مدینه خواهم شد.»

حسن بن محمد دستی به شانه ام زد و گفت: «بهتر است عجله کنی و نگذاری که دامنهٔ اختلافات بیشتر و بیشتر شود.»

۵.اختلاف

روز سوم که گـذشت، بار سـفر بسـتم و به قصد حرکت به سوی مدینه، از خانه بیرون زدم. نگاهی به خانۀ عمروبن هذاب انداختم و گفتم بهتر است تا او بیرون نیامده و شروع به سخنان باطل خود نکرده، زودتر بروم. در همین فکر بودم که ناگهان درِ خانه اش باز شد و عمرو با پیرمردی که چند خادم همراهی اش می کردند، قدم به بیرون گذاشتند.

عمرو گفت: «به به، بار سفر بسته ای محمد؟»

از همان که می ترسیدم، به سرم آمد. درحالی که سعی می کردم لبخند بر لب بیندازم، به سوی او بازگشتم که ادامه داد: «عموی ما را که یادت می آید؟»

پیرمردی که در کنارش بود، یکی از عموهای عمرو بود که در حلب زندگی می کرد و

مدت ها می شد که او را ندیده بودم. رو به پیرمرد گفتم: «ای عموی بزرگوار، مدت ها بود که شما را زیارت نکرده بودم.»

عموی عمرو دستی به شانهٔ من زد و گفت: «آری، امروز به اینجا آمدم و مدتی مهمان برادرزادهٔ خود خواهم بود.»

سخن که به اینجا رسید، عمرو رو به من کرد و گفت: «حالا به کجا می روی؟»

پاسخ دادم: «عازم سفر به سمت مدینه ام.»

عموی عمرو نگاهی با حیرت به من انداخت و گفت: «مدینه؟! زمان حج که نیست؟ چرا به سمت حجاز می روی؟»

گفتم: «حتماً می دانید که امام هفتم شیعیان به شهادت رسیده و حالا به قصد زیارت وصیّ ایشان، علی بن موسی الرضا، به مدینه می روم.»

لبخندی روی لب های عمرو نقش بست: «که این طور! برای زیارت ایشان می روی یا

می خواهی به ایشان بگویی که دامنهٔ اختلافات میان شیعیان پدرشان بالا گرفته است؟ از من می شنوی محمد، به مولایت بگو که دست از این همه ادعای پوچ و واهی بردارد و این قدر فتنه انگیزی نکند.»

هرطور که بود، بر خود مسلط شدم و سعی کردم که با عمرو درگیری لفظی پیدا نکنم. به آرامی گفتم: «اختلاف همیشه در امت رسول خدا وجود داشته و امید است که با پیروی از رسول خدا و خاندان ایشان، این اختلافات حل شود.»

عمرو دستی به شانهٔ من زد و گفت: «من هم امیدوارم محمد. اما از زمان رسول خدا که این اختلافات شروع شده، مدت زمان زیادی گذشته و این اختلافات حل که نشده هیچ، هر روز هم بیشتر شده. با این حال، سلام ما را هم به رسول خدا برسان.»

این را که گفت، از او و عمویش خداحافظی کردم.

ص:۱۸

۶.زیارت

راه سـفر طولانـی و سـخت بود و کـاروان به آرامی و دشواری، آن کویر لم یزرع را پشت سـر می گـذاشت؛ بـااین حـال، به شوق زیارت مرقد رسول خدا، روزها و شب ها را بیدار می ماندم و چشم به سَمتی داشتم که محل نزول وحی الهی بود.

مـدتی که گذر کرد، وعدهٔ دیدار آمد و با پای برهنه، به سـمت مسـجد رسول خدا دوان دوان شدم و مرقد آن بزرگوار را زیارت کردم. همین که از زیارت فارغ شدم، نشانی محل زندگی علی بن موسی الرضا را پرسیدم و خودم را به آنجا رساندم.

به درِ منزل امام هفتم که رسـیدم، ایسـتادم و به یاد و خاطرهٔ آن بزرگوار، اندکی اشک ریختم و از دلتنگی آن حضـرت، محزون شدم. لحظاتی که گذشت و همین که توانستم بر

خود مسلط شوم، جلو رفتم و در زدم. خادم خانه در را گشود. درحالی که سعی می کردم حالت متأثرم آشکار نشود، گفتم: «سلام بر تو ای برادر، من محمدبن فضل هاشمی هستم و از بصره می آیم. از شیعیان امام هفتم هستم و حالا می خواهم به زیارت علی بن موسی الرضا نائل شوم.»

خادم خانه با خوش رویی گفت: «سلام بر شما و خسته نباشید. بفرمایید داخل. بفرمایید.»

خادم مرا به درون خانه دعوت کرد و من هم به سرعت اجابت کرده و داخل شدم. همین که اولین گام را در خانه گذاشتم، حس کردم که گویی در خانهٔ خودم هستم. دیگر احساس تأثر و غریبی نمی کردم و کاملاً احساس امنیت و آرامش داشتم.

خادم خانه راه را نشان داد و با کسب اجازه، به اتاقی وارد شدم که حضرت علی بن موسی الرضا در آنجا تشریف داشتند. دیگر هیچ برهان و دلیلی لازم نبود: با اولین نگاهی که به آن بزرگوار انداختم، هیبت و صولت موسی بن جعفر و امامت و وصایت رسول الله در چهرهٔ ایشان آشکار بود. سر به زیر انداختم و خدا را به سبب زیارت حجت و ولیّ خود، شکر گفتم.

ص:۲۰

۷.از بصره چه خبر؟

همین که سلام شیعیان و دوستان آن حضرت را به آن بزرگوار رساندم، سخن خود را به جهتی که به خاطرش به مدینه آمده بودم، تغییر دادم و عرض کردم: «یا ابالحسن، از شما می خواهم که مرا عفو کنید. خدا می داند که گفتن این سخنان در محضر شما برای من بسیار سخت است؛ اما من به همین خاطر به مدینه آمده ام. در بصره و در میان شیعیان پدر بزرگوارتان، اختلاف به وجود آمده و هر گروه، مطلبی می گویند. بدخواهان هم از چپ و راست به ما طعنه می زنند. دیگر چاره ای برای ما باقی نمانده. حالا شما می فرمایید ما چکار کنیم؟ عده ای از شیعیان می خواهند که نشانه های امامت شما را از نزدیک ببینند؟ حال

هرچه شـما بفرماییـد، همـان خـواهم کرد و همـان مطلب را برای اهـالی بصـره خـواهم برد. از شـما خواهش می کنم مطلب را برای مـا روشـن بفرمایید.»

سخنم که به اینجا رسید، امام فرمودند: «خوفی به خود راه نده و بگو که من خودم به بصره می آیم.»

بـا شـنیدن این خبر شادمـان شـدم و عرض کردم: «پـدر و مـادرم فـدای شـما، اگر چنین شود که بسـیار عالی است؛ اما... اما چه زمانی به بصـره تشریف فرما می شوید؟»

پاسخ حضرت این بود: «مضطرب نباش. سه روز بعد از تو، به بصره خواهم آمد.»

ص:۲۲

۸.بازگشت به بصره

خیلی سریع به سمت بصره بازگشتم. بااین حال در طول مسیر بازگشت، نمی توانستم از فکر و خیال رها شوم. از همهٔ کاروان کناره گرفته بودم و مدام به احوال امام و وعدهٔ ملاقات در بصره فکر می کردم؛ به گونه ای که باعث رنجش و ناراحتی دوستانم در کاروان شده بود که چرا من تا این اندازه در خود فرو رفته ام و با ایشان به گفت وگو نمی پردازم.

اما امر دیگری مرا از آنان غافل کرده بود که نمی توانستم به چیزی به جز آن فکر کنم: اینکه هرچه زودتر به بصره برسم و این سه روز تمام شود. بالاخره به بصره رسیدیم. یک روز را در منزل ماندم و استراحت کردم. در روز دوم به بازار رفتم و مغازهٔ خود را باز کردم که ناگهان صدایی مرا به خود وا داشت.

- بالاخره بازگشتی، محمد؟

ص:۲۳

تصویر



ص:۲۴

۹.دروغ

به سـمت صـدا بازگشـتم و عمروبن هـذاب را با چنـد خادم دیدم که به دیدار من آمده بودند. با خود گفتم که حتماً دوباره می خواهد طعنه و کنایه بزند. او را دعوت به نشستن کردم و عمرو نیز اجابت کرد و نشست.

- خب، از مدینه چه خبر؟ سلام ما را به رسول خدا رساندی؟

با لبخند رو به او گفتم: «بسیار عالی بود.»

عمرو خوش حال شد و بعد از آن گفت: «دیگر چه خبر؟ به خواسته ات رسیدی و امامت

ص:۲۵

را دیدی یا نه؟»

می دانستم که از اینجا به بعدش را باید کمی احتیاط کنم. این بود که گفتم: «آری، به لطف پروردگار، فرزند رسول خدا را زیارت کردم.»

عمرو کمی بیشتر دقیق شد و پرسید: «پس می داند که شیعیان پدرش در بصره اختلاف دارند. در این زمینه چه گفت؟»

درحالی که نمی خواستم عمرو زیاد به این موضوع توجه نشان بدهد، با حالتی که انگار کاملاً طبیعی است، پاسخ دادم: «فرمودند که خودشان به بصره می آیند.»

توجه عمرو بیشتر جلب شد و گفت: «به بصره می آید؟! چه زمانی به بصره وارد می شود؟»

با همان حالت قبلی پاسخ دادم: «فرمودند که سه روز بعد از آمدن من، به بصره خواهند رسید.»

- مگر می دانست که تو چه زمانی به بصره وارد می شوی؟

- نه.

ص:۲۶

عمرو درحالی که بیشتر حیرت کرده بود، گفت: «پس چگونه وعده داده که سه روز بعد از رسیدن تو به بصره می آید؟!»

سری تکان دادم و گفتم: «جسارت نکردم و چیزی نپرسیدم. بااین حال منتظر آمدن ایشان هستم.»

- چند روز است که به بصره آمده ای؟

- امروز، روز دوم است.

عمرو درحالی که به نقطه ای نامعلوم می نگریست، گفت: «همچون پدرانش چیزی بیشتر از یک دروغ گو نیست...»

تا این را شنیدم، می خواستم مطلبی بگویم که به یاد راه و روش امام هفتم در برخورد با دشمنان و بددهنان افتادم. به همین خاطر، سعی کردم خشم را از خود دور کنم.

«...طبق ادعایی که کرده، فردا باید به بصره بیایند. بااین حال من اخبار کاروان های مسیر

بصره و مدینه را می دانم. تا دو هفتهٔ دیگر، هیچ کاروانی از این مسیر نخواهد گذشت. از من بشنو، ای همکار بازاری و همسایهٔ من: همهٔ ادعاهای امامت، مثل همین ادعای آمدن به بصره، چیزی به جز وهم و خیال نیست.»

خود را بی اطلاع نشان دادم و گفتم: «اطلاعی ندارم. با این حال من به فرمودهٔ آن بزرگوار ایمان دارم.»

سخن من که به اینجا رسید، عمرو از جایش بلند شد و درحالی که می خواست مغازه را ترک کند، گفت: «امید داشته باش، ای همکار بازاری که دیگر شیعیان نیز همچون تو باشند.»

ص:۲۸

۱۰.او می آید

آن شب، خواب به چشم من نیامـد و تـا خود اذان صـبح بیـدار بودم. نمی توانسـتم چشم بر هم بگـذارم و از فکر علی بن موسـی الرضـا و فردا، بیرون بیایم. همه اش از خود می پرسیدم که اگر امام تشریف نیاورند، چه می شود؟ اگر بیایند و شیعیان بصره، با ایشان برخورد خوبی نداشته باشند، چه؟

تا صبح را به این افکار گذراندم و نماز صبح را خواندم. بعد از نماز، چشم هایم کمی سنگین شد که با سروصدایی که از کوچه می آمد، از خواب بلند شدم. خود را به پنجره رساندم و جارچی را دیدم که فریاد می زد: «علی بن موسی الرضا، به بصره آمده اند و در خانهٔ

حسن بن محمد هستند. هر که خواستار زیارت ایشان است، به آنجا برود.»

با شنیدن این خبر، خدا را شکر کردم و به سرعت به سمت خانهٔ حسن بن محمد به راه افتادم. در دل، به او غبطه می خوردم که چقدر نزد حضرت، صاحب آبروست که آن بزرگوار به خانهٔ او وارد شده اند. همچون من، بسیاری از اهالی و شیعیان نیز به سمت خانهٔ حسن بن محمد می رفتند. در آستانهٔ ورودی به خانه، عمروبن هذاب نیز درحالی که چندی از خادمانش او را همراهی می کردند، به من رسید.

با خوش حالی، گفتمش: «سلام بر تو ای همکار بازاری، می بینی که علی بن موسی الرضا به وعدهٔ خود عمل کرد و به بصره آمد.»

عمرو درحالی که زیاد ازجملهٔ من خوشش نیامده بود، گفت: «خیلی خوش حال نباش محمد. ماجرا تازه شروع شده است.»

ص:۳۰

۱۱.در محضر امام

امام در اتاق نشسته بودند و دورتادور اتاق را شیعیان و اهالی بصره گرفته بودند. عمروبن هذاب نیز همراه با خادمان خود در گوشه ای بودند. خودم را به حسن بن محمد رساندم و گفتم: «خدا به تو خیر بدهد ای دوست گرامی. چقدر جمعیت به اینجا آمده است؟»

حسن بن محمد درحالی که نگاه به جمعیت داشت، گفت: «همین طور است که تو می گویی. خود امام از من خواستند که به همهٔ اهالی اعلام کنم که ایشان به بصره آمده اند تا همه حاضر باشند.»

به آرامی گفتم: «یعنی امام چه برنامه ای دارند؟»

حسن بن محمد خود را بی اطلاع نشان داد و گفت: «نمی دانم، فقط امر آن بزرگوار را اجابت کردم.»

سخن که به اینجا رسید، امام شروع به سخن کردند و این چنین فرمودند که: «من علی بن موسی بن جعفر بن محمدبن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب هستم، فرزند رسول خدا. امروز، نماز صبح را با والیِ مدینه در مسجد رسول خدا خواندم و او به من نامهٔ خلیفه را نشان داد و با من مشورت کرد. به او نکاتی گفتم و امروز بعدازعصر به نزد او خواهم رفت.»

با این فرمودهٔ امام که نشانهٔ معجزهٔ آن حضرت و دلیل امامتشان بود، صدای صلوات از همه جای مجلس بلند شد و همه به یکدیگر مژده می دادند که وصی موسی بن جعفر را دیده اند.

آن بزرگوار ادامه دادند: «هر که سؤالی دارد، از من بپرسد.»

ص:۳۲

نگاه به مجلس دوختم تا بدانم چه کسی سؤال می پرسد. اما کسی چیزی نپرسید. نگاهم روی حسن بن محمد ماند که قدمی جلو گذاشت و عرض کرد: «ای فرزند رسول خدا، وجود شما برای همهٔ ما شیعیان کفایت می کند و گمان می کنم کسی دیگر سؤالی نداشته باشد. حجت بر همه تمام شده است.»

حضرت رضا در اینجا فرمودند: «هرکه هرچه از آثار نبوت و امامت می خواهد، از من بخواهد تا نشان بدهم.»

ناگهان صدایی همهٔ ما را به خود آورد: «من سؤالاتی دارم که مایلم از شما بپرسم و پاسخ شما را بدانم...»

ص:۳۳

۱۲.زبان های مختلف

عمروبن هذاب را دیدم که جلو آمد و ادامه داد: «...این دوست ما، محمدبن فضل هاشـمی، از شما مسائلی نقل می کند که نمی توانم آن ها را بپذیرم. درحقیقت، کسی نمی تواند بپذیرد...»

نگاه همه در مجلس به سـمت من افتاد. عمروبن هـذاب با اینکه رفیق ما بود، بـدجوری در حال خردکردن من بود. ادامه داد: «...بله، می گفتم. مثلاً می گوید که امام، یعنی شما، می تواند به هر لغت و زبانی سخن بگوید. آیا همین طور است؟»

امام گفتهٔ مرا تأیید کردند.

ص:۳۴

متوجه عمروبن هذاب شدم که باز هم قدمی به جلو گذاشت و گفت: «دروغ می گویید!»

از شدت شرم، سر به زیر انداختم. تعدادی که از شیعیان که بسیار رنجیده شده بودند، می خواستند به سمت عمرو بروند که با اشارهٔ امام، بر جای خود قرار گرفتند. عمرو لبخندی به طعنه زد و ادامه داد: «چطور است که به این شیعیان ابله خود نشان بدهید. بگذارید یک بار هم به جای شعار و ادعا که در طول سال ها به آن اشتغال داشته اید، یک بار هم عمل کنید. بگذارید همه ببینیم که شما همان طور که ادعا می کنید، هستید یا نه. خب، من در اینجا چهار خادم دارم: یکی از آنان رومی است، یکی ایرانی، یکی هندی و یکی ترک. حال که شما می توانید به هر زبان و لغتی سخن بگویید، بفرمایید و با این خادمان من گفت وگو کنید.»

سپس اشاره ای به خادمان کرد که جلو بیایند. هر چهار خادم جلو آمدند و در وسط مجلس ایستادند. نگاه من و حسن بن محمد به هم افتاد. سپس، هر دو متوجه امام شدیم. همهٔ حاضران در مجلس نیز نگاه از حضرت برنمی داشتند.

ص:۳۵

ناگهان در مقابل دیـد گان حیرت زدهٔ عمروبن هـذاب و همـهٔ ما، امام لب به سـخن گشودنـد و با زبان هنـدی، شـروع به سـخن با خادم هنـدو کردنـد. هیـچ کدام از ما زبان هندی نمی دانستیم و همه با تعجب و حیرت به امام و خادم می نگریستیم. خادم هندی که از شـنیدن صدای امام به زبان هنـدی، بسیار ذوق زده شده بود، با شـعف و شادمانی بسیاری با آن بزرگوار سـخن می گفت. همین که قدری صـحبت کردند، خادم هندی رو به همه کرد و گفت: «قسم یاد می کنم به خدا که علی بن موسـی الرضا از من که زبان مادری ام هندی است، به لغت و زبان ما آگاه تر است.»

امـام رو به خـادم ایرانی کردنـد و با زبان فارسـی، شـروع به تکلم نمودنـد. من و حسن بن محمـد حتی نمی توانستیم پلک بزنیم، چه برسـد که بخواهیم حرفی بزنیم! متوجه عمروبن هذاب شدم و او را با حالتی دگرگون یافتم که نمی توانست آنچه می دید، باور کند. حاضـران و شـیعیان در مجلس نیز با لبخند و شادمانی به امام نگاه کردند. سخن امام که با خادم ایرانی

تمام شد، او نیز همچون خادم هندو رو به همه گفت: «علی بن موسی الرضا بهتر از من و یارانم به زبان فارسی سخن می گوید.»

حضرت در اینجا خادم ترک را خطاب کرد و به زبان ترکی به تکلم پرداخت. لحظاتی از گفت وگو میانشان گذشت که خادم ترک هم گفت: «علی بن موسی الرضا بهتر از من به زبان ما آگاه است.» این گفت وگو با خادم رومی نیز همین گونه ادامه یافت...

ص:۳۷

تصویر



ص:۳۸

۱۳.رازهای غیب

ماجرا که به اینجا رسید، صدای صلوات از همه جای مجلس بلند شد. همه به یکدیگر شادباش می گفتند که حقیقت، خودش را نشان داد و اختلاف و تفرقه، از میان رفت. نگاه من در میان همه، از روی عمروبن هذاب تکان نمی خورد که دیدم باز هم قدمی به جلو گذاشت و گفت: «شاید شما این زبان ها را از پیش آموخته باشید. کسی چه می داند.»

ناگهان سکوت در مجلس حکم فرما شد. دوباره نگاه من و حسن بن محمد روی هم رفت. می خواستم چیزی بگویم که حسن بن محمد مانع شد و اشاره کرد که امام قصد دارند مطلبی بفرمایند.

ص:۳۹

امام پیش قدمی کردند: «پس بگذار به تو از اخباری بگویم. من تو را خبر می دهم که به زودی یکی از ارحام خود را از دست خواهی داد. حال، آیا مرا تصدیق می کنی؟»

ابن هذاب این بار پاسخ داد: «نه، نخواهم کرد؛ زیرا کسی از غیب خبر ندارد به جز خداوند. حالا دیگر کارَت به جایی رسیده که ادعای علم غیب می کنی؟ شما و پدرانتان بابت این ادعاها، از دین خارج شده اید. بهتر است توبه کنید و به راه خدا بازگردید.»

امام در اینجا فرمودند: «مگر خداوند نفرموده است که او دانای غیب است و کسی را بر غیب خود آگاه نمی کند، مگر پیامبری را که بپسندد که از پیشِ رو و پشت سرش مراقبانی گسیل می دارد. رسول خدا مورد رضایت خداست و ما هم ورثهٔ رسول خدا هستیم. خدا ما را از آن آگاه کرده است و ما گذشته و آینده را تا قیامت می دانیم. این اتفاق که به تو گفتم، پنج روز بعد خواهد افتاد. اگر اتفاق نیفتاد که هیچ، ولی اگر اتفاق افتاد، تو به رسول خدا بد کرده ای.»

ص:۴۰

دیگر کسی در مجلس چیزی نمی گفت. حتی عمروبن هذاب هم دیگر کلامی نگفت.

امام ادامه دادند: «خبری دیگر به تو می دهم که تو به زودی بینایی چشم هایت را از دست خواهی داد.»

به ناگه دیدم که چهارستون بدن عمرو به لرزه افتاد و قدمی به عقب گذاشت. من مانده بودم که چه کنم و نمی توانستم هم کاری انجام بدهم. حسن بن محمد نیز احوالی همچون من داشت.

امام دوباره ادامه دادند: «و نیز به تو خبر می دهم که به زودی قسم دروغ خواهی خورد و به بیماری برص دچار می شوی.»

این را که گفتند، عمروبن هذاب نعره ای زد و به زمین افتاد.

ص:۴۱

۱۴.روز پنجم

پنج روز از آن ماجرا گذشت. در این مدت، عمروبن هذاب از خانه اش بیرون نیامد و مغازه اش را باز نکرد. من هرچه خواستم از فکر او خارج بشوم، نمی شد که نمی شد. بارها به او تذکر داده بودم که مقدمات تباهی آخرت خود را فراهم نکند و خود و خانواده اش را بدبخت نکند. بااین حال او به گفته های من بی توجه بود و کار خودش را می کرد.

در همین افکار، سرگرم بودم که روز پنجم رسید. هنوز از خواب بلند نشده بودم که ناگهان صدای شیوَن و عزا از همه جا بلند شد. سراسیمه خود را به پنجره رساندم و آه از نهادم بلند شد: صدای ناله و شیون از خانهٔ عمروبن هذاب می آمد. با خود گفتم نکند عمرو بلایی سر خود آورده باشد. این بود که به سرعت خود را به پایین رساندم.

ص:۴۲

۱۵.از دنیا رفت

جلوی خانه، عمروبن هذاب را با حالتی گریان و نالان یافتم. جنازه ای در جلوی خانه قرار داشت و همهٔ اهالی خانه نیز در حال گریستن بودند.

خود را به یکی از خادمان رساندم و گفتم: «چه کسی از دنیا رفته است؟»

خادم که مرا می شناخت، با احترام پاسخ داد: «عموی مولای ماست که از دنیا رفته.»

با حیرت گفتم: «عموی عمروبن هذاب؟! همان که در حلب زندگی می کرد و مهمان عمرو بود؟»

خادم پاسخ داد: «آری، برای چند روزی مهمان ما بودند و حالا امروز از دنیا رفته اند.»

ص:۴۳

۱۶.نابینایی

چنـد روزی گـذر کرد. عمروبن هـذاب هنوز به بازار و مغازهٔ خود نیامده بود. آن روز که حدود یک هفته از درگذشت عمویش می گذشت، در مغازه نشسـته بودم که ناگهان دیـدم بازار شـلوغ شـد و به هم ریخت. همه با بهت و حیرت به سویی نگاه می کردنـد. من نیز از مغازه بیرون آمدم و با صحنه ای روبه رو شدم که نمی توانستم باور کنم: «نه، خدایا...»

نمی توانسـتم بـاور کنم. عمروبن هـذاب در بازار بود، اما دسـتش در دست یکی از خادمانش قرار داشت. انگار که نمی توانست جایی را ببیند و... و نابینا شده بود. آری، نابینا. همه راه را باز کردند تا خادم، عمروبن هذاب را به مغازه اش برساند. خادمان مغازه را باز کردند و یکی از

همان خادمان، شروع به بازکردن طبق های پارچه کرد.

نمی توانستم آنچه می بینم، باور کنم. می دیدم که عمروبن هذاب با اینکه نابینا شده است، می داند که نگاه همه در بازار به سمت اوست. به همین دلیل صلاح بر این دیدم که به نزدش نروم و او را به حال خود رها کنم.

ص:۴۵

۱۷.بیماری

چنـد روزی گـذر کرد و ماجرای عمروبن هـذاب و نابیناشـدنش، دیگر برای همه عادی شد. در این مدت، هرچه تلاش کردم که با او به گفت وگو بنشـینم، نشـد که نشد. با خود می گفتم که به سوی او بروم و از او بخواهم که به درگاه خداوند توبه کند؛ اما می دانسـتم که امکان دارد او بیشتر جسارت و بی ادبی بکند. به همین جهت، صرف نظر می کردم.

یک روز دیگر که در مغازه بودم، با خود گفتم، هر طور که شـده، به نزدش می روم و کمی گفت وگو می کنم. این رسم جوان مردی نیسـت که خبری از او نگیرم. به نزدیکی مغازه که رسیدم، متوجه شدم که عمرو در کنار یکی از خادمانش در حال فروختن پارچه به مشتریان است.

مشتری دستی به پارچه کشید و گفت: «شما که نمی توانید ببینید ای عمروبن هذاب. این پارچه، پارچهٔ شامی نیست.»

عمرو با شنیدن این سخن برافروخته شد و گفت: «این چه سخنی است؟ من نابینا شده ام؛ ولی سی سال است که با پارچه سروکار دارم.»

این را گفت و درحالی که به پارچه دست می کشید، ادامه داد: «لمس کن این پارچه را. ظرافتش که نیازی به دیدن ندارد. این پارچه یکی از بهترین پارچه های شامی است که تابه حال دیده شده است.»

- این پارچه را برای عروسی دخترم می خواهم. حتماً باید شامی باشد.

- به خدا سوگند یادم می کنم که این پارچه شامی است. شک به خود راه نده.

مشتریان دیگری هم آمدند و مغازه شلوغ شد. این بود که ترجیح دادم به سمت عمرو نروم و این مطلب را به روز دیگری واگذار کنم

تصویر



۱۸.علامت آخر

یـک هفته ای از مـاجرا گـذشت. هر روز به فکر عمروبن هـذاب بودم و چاره ای برایش نمی دیـدم؛ اما اتفاق دیگری هم رخ داد: حـدود یک هفته ای می شـد که عمرو به مغـازه اش نیامـده بود! ابتـدا گمان کردم که شایـد به خاطر نابیناشـدن، خسـته شـده و استراحت می کنـد؛ اما بعد دانستم که باید نکتهٔ دیگری در کار باشد.

برای همین مسئله، به نزد حسن بن محمد رفتم و ماجرا را با او در میان گذاشتم. حسن صلاح بر این دید که برای عیادت به خانهٔ عمرو برویم و از حالش جویا شویم. این پیشنهادی

ص:۴۹

بسـیار خوب و پسـندیده بود و به همین خـاطر به خانـهٔ او رفتیم. در زدیم و خـادم خانه، در را گشود. هر دو سـلام کردیم و من گفتم: «ما برای عیادتِ عمرو آمده ایم. خواب است یا بیدار؟»

ناگهان دیدم که خادم سر به زیر گرفت و چیزی نگفت. نگاهی میان من و حسن بن محمد ردوبدل شد و دوباره رو به خادم گفتم: «چه شده؟ اتفاقی افتاده است؟ چرا چیزی نمی گویی؟»

ص:۵۰

۱۹.تصدیق می کنم

من و حسن بن محمد درحالی که نمی دانستیم به چه می نگریم، در کنار بستر عمروبن هذاب نشستیم. با حالتی رنجور و نالان در بستر بیماری خوابیده بود. پوست چهره اش به شدت برگشته بود و رنگی همچون خون به خود گرفته بود.

خادم خانه که ما را راهنمایی کرده بود، گفت: «طبیب می گوید که مولای ما به بیماری برص مبتلاست و علاجی برای درد ایشان ندارد.»

با اشارهٔ ما، خادم تنهایمان گذاشت. من و حسن بن محمد در کنار عمروبن هذاب نشستیم. متوجه ما شده بود و سعی می کرد که مطلبی زیر لب بگوید. حسن با دستمالی عرق روی پیشانی عمرو را پاک کرد و گفت: «آرام باش و سخنی نگو. تو باید استراحت کنی.»

ص:۵۱

اما عمروبن هـذاب دست بردار نبود. با دست اشاره می کرد که جلوتر بیایم تا مطلبی بگوید. به حسن بن محمد نگاه کردم و وقتی که او اجازه داد، جلوتر رفتم و گفتم: «چه شده؟ برای من سخت است که تو را در این وضعیت ببینم. چقدر به تو گفتم که این راه را ادامه نده.»

عمروبن هـذاب مرا کمی بیشتر به خودش نزدیک کرد و درحالی که به سـختی می توانست سـخن بگویـد، زمزمه کرد: «حق با علی بن موسـی الرضاست. من می دانستم که حقیقت را می گوید، اما کتمان کردم. خدا مرا ببخشاید. هرچه بر سر من آمده، تقصیرش متوجه خود من است.»

این را گفت و درحالی که می گریست، نفس هایش به شماره افتاد. درحالی که حالتی گریان پیدا کرده بودم، به حسن بن محمد نگریستم که او نیز همچون من ناراحت بود.

آری، این سرنوشت کسانی خواهد بود که خورشید را ببینند و حجت و دلیل و برهان بر آنان تمام شود؛ اما باز هم لجاجت کنند و نپذیرند.

ص:۵۲

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹